



## پیغام عشق

قسمت هزار و دویست و نود و هشتم





با عرض سلام و خدا قوت به پدر معنوی و یاران گنج حضور

برنامه شماره ۹۶۴ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۹۱

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

تا کی به حبسِ این جهان من خویش زندانی کنم؟

وقت است جان پاک را تا میرِ میدانی کنم

تا کی در من ذهنی و در جسم ها زندانی باشم در حالی که میتوانم رها باشم و آزاد. وقت است تا از ابزارِ درونم از هشیاری حضور استفاده کنم، تا از فکرهای پی در پی یا هر چیزی که ذهنم میگوید بی اهمیت و بی ارزش بدانم. هر چیزی که میگوید را فقط بهانه ای بدانم که با خدا همکاری کنم تا فضا را برایم باز کند تا جان پاک به میدان آید.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

بیرون شدم ز آلودگی با قوتِ پالودگی

اورادِ خود را بعد ازین مقرونِ سبحانی کنم

تنها شناسایی به اینکه چیزی که ذهنم می گوید اهمیت ندارد و مهم تر از خدا نیست مساوی است با آزادی که بعد از این از فضای باز شده هر دعایی، هر خواسته ای از زندگی قبول است زیرا قرینم زندگسیت نه من ذهنی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی‌ها کنم

تا کی به دست هر خسی من رسمِ چوگانی کنم؟

خداوند ابزاری درونم گذاشته تا از آن استفاده کنم تا از من ذهنی خودم و من ذهنی دیگران در امان باشم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

آن پادشاهِ لم یزل داده‌ست مُلکِ بی خَلَل

باشد بتر از کافری، گر یادِ دربانی کنم

خداوند بخشنده و جاودان، خداوند نامیرا و بی عیب و زوال ناپذیر که ما همه از جنس و امتداد او هستیم و جاودان، پس مرکز عدم خانه ماست بنابراین ما از جنس من ذهنی توهمی و گذرا و زوال پذیر و پُر عیب نیستیم.

اکنون که متوجه شدم که مرکز عدم مُلک من است، پس چیزی را به مرکز راه دادن کافری ست و بتر از کافری این است که نه خودم وارد فضای یکتایی میشوم نه اجازه میدهم دیگران وارد شوند. یا بهتر بگویم مردم را به ارتعاش زندگی درمی آورم یا به ارتعاش درد؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

چون این بنا برکنده شد، آن گریه‌ها مان خنده شد

چون در بنا بستم نظر، آهنگِ دربانی کنم



هر چیزی که ذهن مهم دانست، با آن همانیده شدیم، دانش من ذهنی دردهای ماست چیزی که ما بنا کردیم درد است. حال که بنا و دربانی را نمیخواهیم، باید کنده شود، اگر کنده نشود نمیتوانیم شاد و آزاد باشیم چون بناها را مهم میدانیم و به سبب سازی ذهن افتادیم و جذبِ ذهن، دربان شده ایم. یعنی وارد فضای یکتایی نشدن.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

ای دل مرا در نیم شب دادی ز دانایی خبر

اکنون به تو در خلوتم تا آنچه می دانی کنم

ای زندگی ای خدا از وقتی که با تو همکاری کردم متوجه ام کردی که دانش من ذهنی دانش نیست بلکه جهل و تاریکی است یعنی فضا را برایم گشودی. متوجه شدم چیزی که ذهن حرف میزد و مهم میدانست اصلاً ارزشی نداشت. اکنون فضای دلم وسیع شد و تو میگویی و تنها من حرکت میکنم. به سر و صدای ذهنم گوش نمی دهم به خلوتگاه دلم میروم تا سر و صدا را نشنوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

در چاه تخمی کاشتن، بی عقل را باشد روا

اینجا به دادِ عقلِ کُل، کشتِ بیابانی کنم

با جان پاک متوجه شدم که با من ذهنی فکر و عمل کردن، بادام پوک کاشتن است یا بی عقلی، تخمی را در چاهی میکار. حال روا داری که کار بی مزد انجام دهی؟

اگر عقل داری بیا در بیابان خدا در فضای گشوده شده تخمی بکار. یعنی این لحظه هر چیزی که ذهنت میگوید بکش عقب نگاه کن تصمیم بگیر که ذهن هر چیزی میگوید، مهمتر از زندگی نیست.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

دشوارها رفت از نظر، هر سد شد زیر و زبر

بر جای پا چون رُست پر، دوران به آسانی کنم

در گذشته با من ذهنی هر کاری برایم دشوار بود حتی خوابیدن، رفتن، خوردن، نشستن برایم دشوار بود اکنون به لطف زندگی مانع و مساله من ذهنی از بین رفت، انگار جای پا پر در آوردم و از همه مانع ها پرواز کردم. دیگر نگرانی، استرس، بی خوابی، ترس، کنترل، مقاومت، ستیزه، حسادت، کینه رفتند، رفتن به گذشته و آینده، غم و غصه رفت و سختی زندگی را نمی بینم. خدایا شکر.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

در حضرت فرد صمد، دل کی رود سوی عدد؟

در خوان سلطان ابد، چون غیر سرخوانی کنم؟

در حضور جان پاک، جان ابد، خداوند یکتا و بی نیاز، دلم دیگر به چیزی که ذهنم میگوید نیازی ندارد. در این لحظه سفره ای که خداوند پهن کرده را بگذارم و از سفره شیطان غذا بخورم!

تمام دردهایم در گذشته برای این بوده که از سفره من ذهنی (شیطان) میخوردم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

تا چند گویم؟ بس کنم، کم یاد پیش و پس کنم

اندر حضور شاه جان، تا چند خط خوانی کنم؟



چقدر از تجربه و درد های گذشته یادآوری کنم، بس است. ادامه دهم به ذهن میافتم این لحظه را باید زندگی کنم این لحظه در حضور خداوند از من ذهنی گفتن درست نیست، سکوت زیباتر ست. مثلاً از گذشته و دردهایش نگاه کنم به عنوان چاروق ایاز که خدایا شکر مرا از دردها خلاصی دادی نه اینکه دردهایم را نگاه کنم، بگویم چون درد داشتیم به دیگران هم درد بدهم.

با سپاس و قدر دانی فراوان

زینب از مازندران 

سلام آقای شهبازی عزیز 

خدایا قوت بده به شما و همکاران، همیاران، کودکان، جوانان و گروه‌هایی که این برنامه رو پشتیبانی میکنند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

نباشد عیب پرسیدن، تو را خانه کجا باشد

نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد

در برنامه ۹۵۶ شما فرمودید: تنها سوالی که از آن منع نشدیم و عیبی ندارد و به تبدیل شدن ما از هشیاری جسمی به هشیاری حضور کمک میکند، این سوال است. که خدایا خانه تو کجاست!؟

در سؤال بمانید و نخواهید جواب ذهنی به سوال بدهید. هر جواب ذهنی ما را بیشتر اسیر ذهن میکند؛ وقتی نشانه ای از یار بر تو آشکار شود و تو آن اقبال را موقعی بدست می‌آوری که نشان را مانند گنجی پیش خودت نگه داری به هیچ وجه از دست ندهی.

سؤال این است من کی هستم؟ سه تا نقطه بزاری خدا این جواب رو برات پر می‌کنه. البته به منزله این نیست که با مرکز همانیده این سوال رو از خودت بکنی و منتظر جواب خدا باشی. من هم این سوال رو دیروز از خودم کردم و فقط از خدا خواستم نشانه اون رو برام بفرسته و من هم از اون نشانه پاسبانی کنم و مدام اون رو مد نظر خودم داشته باشم. با وجود اینکه بارها و بارها نشانه‌هایی از طرفش به من رسید، ولی من از اون نشانه‌ها خوب نگهداری نکردم و به فراموشی سپردم. ان شاءالله که این نشانه رو خوب نگه دارم و مثل گنج ازش محافظت کنم. به موقع ازش استفاده کنم. امروز که داشتیم به گذشته و آینده میرفتم به من این نشانه رسید.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۰۵

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَةً

غمِ بيش و غمِ کم را رها کن

بارها وقتی دیگران رو حبر و سنی میکردم این پیام یا نشانه ای از خدا برام فرستاده می شد؛ ولی من یا به آن توجه نمی کردم یا اگه توجه میکردم، بعد از مدتی از یادم می رفت.

مثنوی، مولوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر و سَنی

خویش را بدخو و خالی می کنی

مثنوی، مولوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده ست او

مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه گری

مدتی بنشین و، بر خود می گری



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی و، در چہی ای قَلتبان

دست وادار از سِبَالِ دیگران

دوستدار ہمیشگی شما و گنج حضوری ها سوری (بندر انزلی) از اصفهان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه ۹۶۴، غزل ۱۳۹۱ و ابیات انتخابی.

🍂 به نام خداوند عشق 🍂

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

🍂 تا کی به حبس این جهان من خویش زندانی کنم؟

وقت است جان پاک را تا میر میدانم

تمامی ابیات این غزل زیبا و عالی مولانای عزیز به واژه «کنم» ختم می شود.

کنم یعنی کننده کار.

کنم یعنی فاعلیت انجام دادن یک کار.

کنم یعنی کاری که خودم انجام داده ام و یا باید انجام دهم.

با کلید واژه «کنم» مولانای جان سوال و پرسش نهایی را مطرح می کند.

که تا کی می خواهم در حبس زندان همانیده به سر برم؟ و خود را اسیر و گرفتار این زندان.

زندانی که تمامی اجزای آن با افکار همانیده و پوچ و با نیازهای کاذب که هیچ ضرورتی نداشته و ندارد و صمدیت و

بی نیازی مرا زیر سؤال می برد دیوارهایش را ضخیم تر کنم و خود را اسیرتر و گرفتارتر.



تا کی می خواهم جان پاک هشیاری اولیه خود را که همان خدایت درون است و من بدون او هیچم و هیچ در این زندان قرار دهم؟

و یا تا کی می خواهم غافل بمانم؟ که ضربان تکاملی هشیاری زندگی بر این بنا شده است که همانیدگی هایم را نشانه بگیرد و طرح زندگی او این است که مرا تحت هر شرایطی به خودش زنده گرداند؟

و تا کی می خواهم خودم را به غفلت و نسیان و فراموشی بزنم و ناآگاهی، که در درون زندانم و کلید آن زندان در دستانم و زندانبان زندانی خودم و زندانبان تمامی زندانی ها که آنها را اسیر خود ساخته و نقش یک کنترلگر را ایفا کرده که زندگی را هم برای خود تلف کرده و حرام و هم برای دیگران؟

و همچنین از ترس از دست دادن آنها نه خودم می توانم زندگی کنم و نه اجازه زندگی به آنها؟

و یا تا کی می خواهم این روند پندار کمال و آبروی صد من حدید را ادامه دهم که هر بلایی بر سرم می آید باید خودم را به کج فهمی بزنم و بگویم دیگران ایجاد کرده اند.

و هم خودم را در زندان قرار دهم و هم دیگران را؟

و تا کی می خواهم با دیگران هم هویت بشوم و همانیده و دلبسته و غوغای آنها را به مرکزم بیاورم و زندگی را از آنها بگیرم و شیره از آنها بکشم و غافل از اینکه آنها خود درمانده تر و گرفتارتر و اسیر و زندانی افکار خود، و هیچ چیزی ندارند که به من ارائه دهند و من نمی توانم هیچ عشقی از آنها دریافت نمایم؟

این وهم دارم من است که از آنها می خواهد زندگی زنده را بگیرد که هم خودم را در زندان قرار داده ام و هم دیگران را.



و یا تا کی می خواهیم با جرّ و بحث های بیهوده و فلسفه منطق مستهان خود را به دانایی و به همه چیز آگاهی بزیم تا حرف هایم را به کرسی بنشانم و خدایت را زیر سؤال برده و در پیشگاهش بی ادبی را آغاز، که تو نمی دانی و خدایی بلد نیستی و جایگاه خودت را اشتباه تصور کرده‌ای؟

و به جای اینکه دانایی ایزدی را به مرکز بیاورم دانایی شیطانی را به مرکز آورده ام.

و تا کی می خواهیم با خواری و ذلت و پستی و گدا صفتی در زندان ذهن همانیده بسر برم و کاهلی و تنبلی و جبر من ذهنی را در پیش گیرم؟

و از دیگران بخواهم که عصایم باشند و مرا بکشند، بلکه بتوانم با آنها راه بروم در حالی که میر میدانیم و همه چیز در درونم کامل و تمام وجود دارد و اتصالم به زندگی با کیفیت زندگی می شود ولی من دچار خساست و کمیابی اندیشی، که اگر دیگران نباشند من نمی توانم به زندگی ام ادامه دهم.

و یا اگر دیگران در مسیر تغییر قرار نگیرند من هم نمی توانم و اسیر این زندانم در حالی که معجزه داستان زندگی و قهرمان داستان زندگی ام، زندگی خودم را قرار داده است.

و تا کی می خواهیم غافل از میر میدانی درونم باشم که هم امیر و پادشاه سرزمین درونم هستم و هم جنگجو و جنگنده. و دارای قابلیت های تغییر و دارای اراده آزاد و دارای قدرت و توانایی انتخاب.

که می توانم دیوارهای زندان را با تیزبینی خرد ایزدی و با کلنگ هشیاری حضور که در درونم نهادینه شده است، بکنم. و با هر خس و خاشاکی همانیده نشوم که کنترلم را در دست بگیرند و چوگان آنها.

که هشیاری حضورم را به هر سمت و سویی که دلشان می خواهد بزنند و ببرند و مطیع و فرمانبردار این همانیدگی ها.



در صورتی که من نیزه باز دست شاه ام و می توانم نیزه بازی کنم و آنها را نشانه بگیرم و از پای در بیاورم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

نیزه به دستم داد شه، تا نیزه بازی ها کنم 🍌

تا کی به دست هر خسی من رسم چوگانی کنم؟

و چرا این همه زحمت می کشم نتیجه ای دریافت نمی کنم؟

علت اینکه در کار معنوی پیشرفت نمی کنم، چیست؟

و چرا عملکرد ندارم و همیشه در جا می زنم؟

چه کشتی انجام می دهم؟

آیا کشت بیابانی را؟

یا کشت موانع سازی و مسئله سازی را؟

و در چه سرزمینی بذر می کارم؟

در سرزمین فضای یکتایی و مرکز عدم؟

یا در زندان ذهن بیمار همانیده؟



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

🍌 در چاه تخمی کاشتن، بی عقل را باشد روا

اینجا به دادِ عقلِ گل، کشتِ بیابانی کنم

و یا تا کی می خواهیم در حضور و بارگاه شاه ایزدی نامه هم هویت شدگی هایم را بخوانم؟

و ناله و شکایت ها سر دهم و عدم نارضایتی داشته باشم و برحسب همانیدگی ها به حرف زدن های من ذهنی ام ادامه دهم؟

و داستان به ثمر نرسیدگی هایم را بیان کنم؟

و در گذشته به ثمر نرسیده سیر کنم و لحظاتم را گم؟

و فقط در صورتی اجازه دارم که در گذشته سیر نمایم تا پیغام هایی که از آنها دریافت نموده ام را فقط مرور کنم نه اینکه خود را در آنها زندانی و همچنین فقط برای برنامه ریزی به آینده حق عبور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۹۱

🍌 تا چند گویم؟ بس کنم، کم یاد پیش و پس کنم

اندر حضور شاه جان، تا چند خط خوانی کنم؟

حال چگونه می توانم خودم را از زندان ذهن رهایی بخشم؟

با تعظیم و تسلیم تمام.



وقتی که فضای درونم را باز کنم و تسلیم امر کن و فکان الهی باشم و توحیدش را به جای بیاورم که همان سوختن و کنار گذاشتن همانیدگی هاست تا مرکز را عدم سازم و روشنایی روز برایم محقق شود.

و این تعظیم و تسلیم در برابر خداوند را تا جایی ادامه دهم که تکمیل گردد و در جا نزنم و اگر یک همانیدگی رفت و مرا غصه دار کرد شکرش را به جا بیاورم و راضی و خشنود باشم و به خودم یادآور شوم که به «هیچ چیزی بنمی ارزد».

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۳۳۶

🍌 یک دسته کلید است به زیر بغل عشق

از بهر گشاییدن ابواب رسیده

و همچنین رهایی از این زندان ذهن و کندن و جدا شدن از کوه قاف همانیدگی ها و گشوده شدن درون و فضا گشایی فقط و فقط با زور و قدرت و عنایت و توجه ایزدی و فعالانه و هوشمندانه کار کردن روی خودم و دوربین و تمرکز را بر روی خودم روشن نگه داشتن صورت می گیرد، نه با زور آزمایی من ذهنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸

🍌 قوت از حق خواهیم و توفیق و لاف

تا به سوزن بر گنم این کوه قاف

پس تحت هیچ شرایطی از چیزی که ذهنم نشان می دهد، کمک و یاری نمی خواهیم و به هیچ وجه از چیزی که ذهنم نشان می دهد، زندگی نمی خواهیم.

چرا که بیشتر در زندان ذهن مرا زندانی می سازد و آزادی و رهایی را به تأخیر می اندازد.



درست مانند حضرت یوسف که به جای کمک خواستن از خداوند از یک زندانی نیازمند فروتن یاری خواست و کمک و چند سال بیشتر در زندان بسر برد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶

🍎 پس جزای آنکه دید او را معین

مأند یوسف حبس در بضع سنین

اشاره دارد به سوره یوسف آیه ۴۲:

قرآن کریم، سوره یوسف (۱۲)، آیه ۴۲

«وَقَالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ»

«و (یوسف) به یکی از آن دو که می دانست رها می شود گفت: مرا نزد مولای خود یاد کن. اما شیطان از خاطرش زدود که پیش مولایی از او یاد کند و چند سال در زندان بماند.»

\*معین یعنی یار، یاری کننده

\*بضع سنین یعنی چند سال

و در پایان: وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

🍎 ای ز غم مُرده که دست از نان تُهی ست

چون غفورست و رحیم، این ترس چیست؟



پر انرژی و سالم بمانید.

خیلی ممنون، خدا نگهدار شما.

زهرا سلامتی از زاهدان.





به نام خدا و با عرض سلام و ارادت خدمت همه بزرگواران.

رهایی از زندان ذهن

در روز یکشنبه ویدئویی از زندگی عقاب به دستم رسیده بود که درس بزرگی در آن نهفته بود که با برنامه ۹۶۴ امروز یعنی موضوع زندانی شدن ما در ذهن و همانیده شدن ما در دنیا و با پای من ذهنی حرکت کردن ربط داشت.

عمر عقاب از همه پرندگان نوع خود درازتر است. او می تواند تا ۷۰ سال زندگی کند. ولی برای این که به این سن برسد باید تصمیم دشواری بگیرد. زمانی که عقاب به ۴۰ سالگی می رسد، چنگال های بلند و انعطاف پذیرش دیگر نمی توانند طعمه را گرفته، نگه دارند.

نوک بلند و تیزش خمیده و کند می شود و شهبال های کهن سالش بر اثر کلفت شدن پرها به سینه اش می چسبند و پرواز برای عقاب دشوار می گردد.

در این هنگام عقاب تنها دو گزینه در پیش روی دارد. یا باید بمیرد و یا آن که فرایند دردناکی را که ۱۵۰ روز طول می کشد و آن تولد دوباره هست را پذیرا گردد. برای گذراندن این فرایند عقاب باید به نوک کوهی که در آنجا آشیانه دارد، پرواز کند. در آنجا عقاب نوکش را آن قدر به سنگ می کوبد تا نوکش از جای کنده شود و بعد منتظر می ماند تا نوک تازه ای در جای نوک کهنه رشد کند. سپس با نوک جدیدش تک تک چنگال هایش را از جای می کند تا چنگال نو درآید. آن وقت عقاب شروع به کندن همه پرهای قدیمی اش می کند. سرانجام پس از ۵ ماه عقاب، پروازی را که تولد دوباره نام دارد آغاز کرده و ۳۰ سال دیگر زندگی می کند.

این داستان زندگی عقاب مثال خوبی برای زندگی ما در من ذهنی است و ما هم دو راه برای تغییر و درست زندگی کردن و حیات نو داریم یا به ازدیاد همانیدگی هایی که به آنها چسبیدیم ادامه دهیم و درد بیشتری برای خود ایجاد کنیم و سرانجام با من ذهنی بمیریم و از این دنیا کوچ کنیم و یا مدت مدیدی با تلاش و کوشش و تعهد، درد هشیارانه بکشیم



و آنچه ذهنمان نشان می‌دهد، را جدی نگیریم و عادت‌ها و شرطی‌شدگی‌های زندگی‌مان را کنار بگذاریم تا از زندان ذهن آزاد شویم. مهمتر از همه انتخاب راه درست هم با خود ماست.

همان‌طور که عقاب به تنهایی و با تلاش خود توانست خودش را از منقار کُندشده و چنگال‌های کهنه‌شده‌اش نجات دهد و درنهایت از پرهای کهنه چسبیده به تنش آزاد گردد، ما هم می‌توانیم خودمان کننده کار باشیم و زیر بار مسئولیت برویم و بدون کمک دیگران و نیاز به دعای آن‌ها و یا کمک گرفتن از مکان و زمان خاصی با کشیدن درد هشیارانه و تعهد و تلاش پی‌درپی خودمان را از این زندان ذهن آزاد کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۸۲

این جهان زندان و ما زندانیان

حُفره کن زندان و خود را وارهان

حدیث

«الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ.»

«دنیا زندان مؤمن و بهشت کافر است.»

و در جای دیگر مولانای جان می‌فرماید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۰

تو چو باز پای بسته، تن تو چو کُنده بر پا

تو به چنگ خویش باید که گره ز پا گشایی



پس ما مثل باز یا عقابی هستیم که پایمان بسته شده و نمی‌توانیم پرواز کنیم، چون این من‌ذهنی ما شبیه یک وزنه سنگینی بر پای ما بسته شده‌است، و این وزنه را هم با دستان خودمان باید از پایمان باز کنیم. باید خودمان را به حساب آوریم و بدانیم که شمشیر دولت در اختیار ماست و زبون من‌ذهنی‌مان نمائیم و قانون جبران را رعایت کنیم.

ما در من‌ذهنی با پا و عقل او حرکت می‌کنیم و در دردها می‌افتیم، اما وقتی پَر دریاوریم یعنی مرکزمان را عدم کنیم به راحتی از موانع رد می‌شویم، به حرف کسی واکنش نشان نمی‌دهیم، بلکه خیلی راحت با فضاگشایی از کنار آن‌ها رد می‌شویم؛ زیرا دیگر برحسب ناموس و پندار کمال بلند نمی‌شویم.

باکمال احترام و سپاس فراوان

مهردادخت از چالوس



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۷۰

آن عشرتِ نو که بر گرفتیم

پا دار که ما ز سر گرفتیم

می گوید: این عشرت نو یعنی زندگی و حالت شادی و طربی که ما این لحظه می گیریم باید دقیق تر مورد بررسی قرار دهیم که از کجا می گیریم.

مولانا با این غزل پر قدرت در همان ابتدا با بیت اول تمام درس عرفان و شناسایی و راه تشخیص مشکل و رهایی از آن را بیان می کند.

او ما را متوجه همین لحظه می کند، با گذشته و آینده نباید کاری داشته باشیم. بر اساس فضاگشایی و تسلیم یا مقاومت و قضاوتی که ما این لحظه می کنیم، باید نتیجه گیری کنیم.

می گوید اگر شادی و زندگی را این لحظه در اثر تسلیم و فضاگشایی می گیری، مواظب باش که در آن ثبات داشته باشی و در این کار پیوسته و استوار باشی چون ممکن است دوباره من ذهنی راحت را بزندی، ولی اگر در اثر شکوفایی و انباشتگی همانندگی هایت شادی و امنیت می گیری بدان و مواظب باش که داری چه کار خطرناکی می کنی.

تو داری با عقل ذهنیت از چیزهای گذرا و از بین رفتنی طلب شادی و برکت می کنی و این کار بسیار بی ثبات و شادی اش متزلزل است، چون آن چیزها تغییر می کنند و حال تو هم با آن ها دچار تغییر می شود.

ارادتمند شما،

حسام از مازندران



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com